

سرمقاله

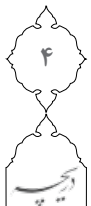
حسین ملایی

سفری به آن سوی آبها

امسال فرصتی ایجاد شد که به اتفاق دوستان قدیمی به سفری برویم پر از اتفاقات شیرین. رفتن به کشورهایی که در تاریخ جهان تأثیرگذار بوده‌اند و دیدن آثاری که ثمره یا خونبهای ملت‌هایی است که رنج‌های زیادی را تحمل کرده‌اند و از خود میراثی باقی گذاشته‌اند که بخشی از آنها در موزه‌های کشورهای فرانسه و آلمان دیده می‌شود. توفیقی بود شایسته، و ما این فرصت را یافتیم تا از این موزه‌ها که آثار گرانبهای بشری هستند مانند موزه لوور، موزه اورسای، کاخ ورسای و همچنین موزه‌هایی در برلین بازدید کنیم. انقلاب کبیر فرانسه سرآغاز تحولات اساسی در اروپا و در جهان غرب است و در نتیجه تأثیرات عمیقی روی بقیه ملت‌های جهان داشته است. دموکراسی و تجزیه قدرت از پادشاهی به سه قوه مقننه، قضائیه و مجریه از ثمرات آن انقلاب بود که به تدریج خاستگاه همه ملت‌های جهان شد.

آلمان که در جنگ جهانی به کلی به ویرانه‌ای تبدیل شده بود، وقتی وضع فعلی آن را می‌بینی، احساس می‌کنی که در این کشور معجزه‌ای رخ داده است، نه معجزه‌ای به صورت مائده آسمانی، بلکه تحولی که با زحمت و تلاش و تدبیر مردمش در کوتاهترین زمان ممکن رخ داده است و امروز اقتصادش به تمام قدرت‌های جهان تنه می‌زند، چنانکه اکنون نیز آثار سختکوشی و انضباط در همه بخش‌های این کشور دیده می‌شود.

در میان این گروه چهل و هفت نفری همسفران، از استادان دانشگاه گرفته تا مدیران بخش‌های مختلف، دو خواهر حضور داشتند که پدر آنها از شهدای جنگ تحمیلی بود و این دو در ایام خردسالی پدر را از دست داده بودند (خواهران طهماسبی)، لیکن با تلاش و کوشش به مدارج علمی دست یافته‌اند. یکی از آنها دکترای میراث فرهنگی و دیگری دکترای زبان فرانسه داشت. این دو بیشتر به دلیل رفتار، دانش، متانت و بزرگی‌شان مورد احترام و تحسین اعضای گروه بودند به علاوه هر دو به هم عشق می‌ورزیدند و علاقه زیاد این دو به هم نیز بسیار مورد توجه بود. خواهر کوچکتر که زبان فرانسه می‌دانست، نوشته‌ای داشت که از خواهش کردم برای این شماره در پیچه بیاورد که با بزرگواری پذیرفت و آن به این شرح است: چهار ماه مانده بود به سی سالگی‌ام و ترسیده بودم... در آن سوی دهنم سی سالگی چیزی جز داشتن مدرک دکتری بود که باعث مباهاتم بود... چیزی جز مدرک‌های رنگ و وارنگ... از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان که آجی هم نگران شده بود، نگران دخترک گوشه‌نشینی که سالها یواشکی با اسم «درویش» می‌نوشت و ساز می‌زد و از آدم‌ها می‌خواست زندگی را دوست داشته باشند، اما خودش از آدم‌ها جدا شده بود... نگران هستی شده بود که هنوز دلش غنچ می‌زند برای نشستن روی صندلی‌های چرخ فلک و چرخیدن توی هوا... .



انگار هنوز ظهرهای تابستان هوس می‌کنم تتمه پول تو جیبی‌ام را بگذارم کف دست‌های پینه‌بسته پیرمرد و بنشینم کف چرخ فلک و بچرخم و داد بزنم «تندتر بچرخون، تو رو خدا یه کم تندتر»... دلم یبار تاب خوردن روی صندلی‌های معلق در هوایش را می‌کند و شک ندارم هنوز هم می‌توانم غرور سی سالگی‌ام را بی‌خیال شوم و برای دو دور بیشتر چرخیدن التماس کنم...

این نگرانی‌ها باعث شده بود تا آجی صبور و آرام مدام تکرار کند که نباید پذیرشم را در دانشگاه سوربن رد کنم... نباید به همین راحتی قید زندگی در پاریس را بزنم. گفتم من آدم آرزوهای بزرگ هستم، اما رؤیایم پاریس بارانی در پاییز نیست، من از تمام شهرهای دنیا همین تهران را می‌خواهم. شهری که در آن ۱۸ ساله بودم و از دوری مادر یواشکی اشک ریخته‌ام، اما جا نرفته‌ام. همین شهر پر از دود که شب‌های محرم در امیرآبادش کف خیابان نشستم و قرمه‌سبزی نذری خوردم. شهری که خیابان ولی‌عصرش شاهد قدم‌زدن‌هایم بود. آجی جانم، من پایتخت مهربانی را با هیچ جای دنیا عوض نمی‌کنم و ایمان دارم حتی اگر روزی آنقدر پیر شوم که نامم را فراموش کنم، باز شنیدن نام تهران لبخندی بر لبانم می‌نشانند که مرا به روزهای دخترک بیست و چند ساله‌ای خواهد برد که در باران ولی‌عصر گونه‌هایم از سرما سرخ شده بود... نمی‌دانم برای راضی کردن خودم بود یا راضی کردن چشمان مهربان خواهرم که حاضر شدم از پوسته خود بیرون بیایم و با ۴۷ نفر عازم سفر شوم. می‌دانید، برای هستی که سر تا پایش را مدیون خواهرش است مهم است که خودش را ثابت کند. مهم است که نشان دهد می‌تواند بجز قاب تلویزیون با آدم‌ها ارتباط برقرار کند و آدم‌ها را دوست داشته باشد...

این قصه ورود من به سفر بود و حالا اگر مشغله‌های زندگی اجازه دهد، دوست دارم تجربه یک هفته زندگی در پاریس و برلین و مونیخ را بنویسم... داستان آدم‌هایی را که دیدم و تجربه‌هایی را که به من آموختند...

هستی

به این فکر می‌کنم که چه جالب می‌شود، گاهی وقت‌ها روی لحظه‌هایی از زندگی آدم بکوه موسیقی پخش می‌شد. مثل سکانس‌های تأثیرگذار فیلم‌ها، مثل زمانی که اعضای سریال خانه‌سبز نوای غم‌انگیز همدیگر را می‌شنیدند. اگر می‌خواستم مثل فیلم‌ها موسیقی سفر پاریس را بسازم، بی‌شک از قطعات ماژور استفاده می‌کردم، در بحث موسیقایی فرق ماژور با مینور در رها بودن نت‌ها است، برخلاف مینورها که سنگین‌اند و پر از ابهت، ماژورها به راحتی از کنارت رد می‌شوند و دست تکان می‌دهند، درست مثل پاریس که چون بازی کودکان شلوغ بود و پر از رنگ... مثل همان وقت که با شین رفیق بودم، از آن رفیق‌هایی که دست‌هایمان را روی شانه‌های همدیگر می‌انداختیم و شادمانه راه می‌رفتیم، از آن رفیق‌هایی که وقتی پاییز می‌شد و بساط شلغم‌های آقا رضا پهن بود، قند توی دلمان آب می‌شد که شلغمی را می‌خوریم که مزه کاغذ خیس باران زده می‌داد... بله پاریس برایم همین مزه را داشت... شاید هم طعم آب‌نبات قیچی‌های یک تومانی... هر چه بود پاریس طعمش نوستالژیک بود، حداقل برای من که با مادلن (کیک یزدی) مارسل پروست به جست‌وجوی زمان از دست‌رفته‌اش سفر کرده‌ام و با ویکتور هوگو در غم دخترش گریسته‌ام، ... و حالا همه با هم جمع شده‌ایم در شهری که ابره‌هایش به زمین نزدیکتر است و با یک دست دراز کردن می‌شود تمام این پشمک‌ها را خورد.

همسفرانم را نمی‌شناختم، شنیدن نام سردار برایم بامزه بود، به آجی گفته بودم قرار است پنج صبح گروهان را بشین باشو ببرد، بارانی پوشیده بود و فقط یک شاپو کم داشت که از مردان پارسی جلو بزند، اما راستش را بخواهید از همان فرودگاه برایش سربازی شدم که بدون دستور فرمانده به خط می‌شود، شاید چون دلم می‌خواست به رسم همه فرماندهان، قبل از آغاز عملیات و یا علی گفتن، محکم بگویم «بین سرباز دیلماج گروه می‌شوی و اگر خطا بکنی تمام پاریس را کلاغ‌پر می‌روی»، عجیب است که در قرن بیست و یک دلم یک فرمانده می‌خواست، یک فرمانده که به سربازش اعتماد کند و من برایش پوتین‌هایم را به هم بچسبانم، اما بین ما فاصله افتاده بود، من پای چشم‌گفتن دقیقه نودی‌ام می‌لنگید و سردار بی سرباز هم می‌توانست به دل دشمن بزند.

قسمت دوم

روز اول از گروه جدا شدم، شاید به دلیل قولی که به رفیق روزهای خوابگاه‌نشینی‌ام داده بودم که درست برای او باشم. در شانزلیزه قدم زدیم و میدان کُنکور را دیدیم، جایی که بارها برای شاگردانم توضیحش را داده بودم، همان میدانی که گیوتین را نصب کرده بودند و سر لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را زده بودند و از همه مهمتر ستون اُلیسک که هدیه کشور مصر به فرانسه بود. پروفیسور می‌گفت الان بین این دو کشور دعوا است که ستون را پس بگیرند. گفت این ستون سنگی برای فراماسون‌ها مقدس است، ولی برای ما مسلمان‌ها نماد شیطان است و یکی از اعمال حج سنگ زدن به این بناست که رمی جمرات نامیده می‌شود و من غرق لذت شده بودم که استادم روی «ما مسلمان‌ها» چند بار تأکید کرده بود، انگار دوباره در حرم امام رضا ایستاده بودیم و استاد تکرار می‌کرد: «شهدان محمد رسول الله».

روز اول با کافه‌نشینی و دور زدن در میدان شاردوگل یا همان میدان ستاره - این میدان نقطه تلاقی ۱۲ خیابان است که شکل یک ستاره را تشکیل می‌دهند و طاق پیروزی که بزرگترین طاق نصرت در جهان است در این میدان است - تمام شد و با وجود روز فوق‌العاده‌ام چیزی در من کم بود، چیزی شبیه صدای اذان مغرب در خیابان‌های شهرم...

قسمت سوم

تغییراتی هست که خواسته یا ناخواسته روزی سراغ زندگی‌ات می‌آیند... ماشین محبوبت را عوض می‌کنی... از خانه کودکی‌ها می‌روی... ازدواج می‌کنی... آمادگی داشتن برای تغییر زندگی کمی سخت است، حتی اگر قرار باشد اتفاق خوبی در زندگی‌ات بیفتد، باز هماهنگ شدن با آن آسان نیست. برای من سفر همیشه دری به سوی ناشناخته‌ها بوده، انگار آلیس می‌شوم و سر می‌خورم در سرزمین عجایب، و حالا قرار بود سر بخورم در سرزمین موزه‌هایی که هیچ‌وقت دوستشان نداشتم. آجی بعد از سال‌ها تلاش برای علاقه‌مند کردنم شمشیرش را غلاف کرد و گفت فقط آقای دکتر جواهری می‌تواند از پس تو بر بیاید. به همین دلیل چون مُردی که به دنبال مُرشد می‌گشت چشم دوخته بودم به آقای دکتر... آقای دکتر جواهری شبیه دوشنبه‌ها بود، آرام، باوقار، متین، اگر قانون تناسخی در کار بود، دلم می‌خواست در زندگی بعدی‌ام نوه ایشان می‌شدم. شاید به ذوق روزی که کتاب محبوبش را چون



داروهای بازار سیاه ناصر خسرو می‌یابم، سراغش می‌روم و فریاد می‌زنم: «باباجی، قهوه به راهه؟» لبخند بزند و بگوید «بابا جان سلامت رو دم در جا گذاشتی» سلام نظامی بدهم و بگویم «استاد بالاخره کتابی که می‌خواستی را یافتم».

قرار بود لوور را ببینیم. قرار بود در قلب اروپا به دیدن کشورم بروم. آقای دکتر گفتند ساختمان این موزه قبل از انقلاب کبیر فرانسه یکی از کاخ‌های سلطنتی بوده و بعد از انقلاب کبیر، در سال ۱۷۸۹ این موزه سلطنتی و تمام آثارش به مردم فرانسه اهدا می‌شود و در سال ۱۷۹۳ تبدیل به موزه ملی فرانسه می‌شود. اولین جایی که دیدم بخش هنرهای اسلامی بود. «اسلام» در زبان فرانسوی نشانه یک مذهب نیست، بلکه تمدنی است که جانش از اسپانیا تا هند کشیده می‌شود و تمام ملل غیرمسلمان را در برمی‌گیرد، می‌بینید؟ تمدن. تمدنی که شاید از هنر معماری خانه پیامبر در مدینه آغاز شده و تا به امروز ادامه دارد. برعکس تمدن غرب که در حرکتش به سوی مدرنیته پر از گسست بوده و انسان مدرن متزلزل را به نمایش گذاشته، تمدن اسلام در سفرش پربار می‌گشت و روح را تجلی می‌بخشید. در دومین روز سفر داشتم دوازده قرن از تاریخ اسلامی را می‌دیدم، تفاوتی نمی‌کرد در چه قرنی زیسته‌ای، در کجای دنیا ایستاده‌ای، هر جا که بوده‌ای از تاریکی به روشنایی رفته‌ای، تمام این اشیاء چه از سنگ، چه از شیشه، پارچه، چوب، سرامیک قصه‌هایی از روح انسان می‌گفتند که خدا در آن دمیده بود، به قول حضرت مولانا:

جمله تصویرات، عکس آب جوست چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست

چیزی که پیوسته در جست‌وجویش بودم را پیدا کرده بودم، از تار و پود فرش‌هایی که آوازهای دخترکان هندی در آن نهفته بود تا مینیاتورهای هزار و یک شب، گویی شهرزاد قصه‌گو آنجا ایستاده بود و لحظه‌هایم را با یکی بود، یکی نبود قصه‌هایش می‌نواخت.

لگن یا وسیله‌ای که برای غسل تعمید لویی هشتم از آن استفاده شده بود را دیدم. خنده‌ام گرفته بود با گذاشتن این وسیله اروپا اعتراف می‌کرد که هنر تمدن اسلام در جنبش‌های غرب حضور داشته و تأثیرش انکارناپذیر است. شکوه و عظمت اسلام در قلبم دوچندان می‌شود و از آنجا خارج می‌شوم...

قسمت چهارم

درست در همان زمان با سمانه و بابابش آشنا شدم، وقتی دخترک از پدرش پول می‌خواست برای خرید سی‌دی موزه لوور و من برای اولین بار در زندگی‌ام دلم پول تو جیبی پدرا نه خواسته بود. هوس اینکه بروم سراغ لباس‌های نظامی پدری که نبود و با شیطنت بگویم چقدر از جیب بردارم بابا؟ بابا بلند بگوید یه دونه پنجاه تومنی بیشتر بر ندار یا بعد طوری که مادر حواسش نباشد چشمک بزند و اشاره کند که دو تا... دو تا پنجاهی بردار.

برای من یک قانون است که مردها وقتی دختر داشته باشند، اسم و فامیلی نخواهند داشت. به جایش صدایشان می‌زنم بابای سمانه، بابای حنان، بابای مریم... درست مثل اروپا که زنها بعد از ازدواج اسم فامیل همسر را می‌گیرند، حالا هم طبق بند دوم «قانون هستی» آقای هاشم‌زهی را در این سفر بابای سمانه می‌نامم. وارد سالن ایران می‌شوم. حس‌ها در هم می‌آمیزند. بغضم می‌گیرد. عصبانی می‌شوم. ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه کدام قبرستانی بوده‌اند که ۲۵۰۰ اثر از کشور خارج شده؟ آجی گفت طبق قرارداد می‌

ایران و فرانسه برای کاوش‌های باستان‌شناسی مقرر شد تمامی اشیائی که در کاوش سالم به دست می‌آیند و طلا و نقره در آن به کار رفته داخل ایران باقی بمانند، اما قطعات شکسته و مطالعاتی در اختیار کشور فرانسه قرار گیرد. اروپاییان هم از این بند استفاده کردند، اشیاء را می‌شکستند و با خود می‌بردند و مرمت می‌کردند. وسط تخت جمشید ایستاده‌ام. وسط یک نیایشگاه. وسط دایره‌المعارفی از سنگ. دستم می‌لرزد روی سازم، می‌خواهم قطعه «ای ایران» را اجرا کنم، اما نفسم حبس شده، ای کاش می‌توانستم بنوازم، ای کاش همین چهل و هفت نفر به خط شوند، دست‌ها را روی قلبشان بگذارند و یک صدا بخوانند: «ای ایران، ای مرز پر گهر» انگار صدای ذهنم را می‌شنوند، آدم‌ها در ذهنم سرهایشان را بالا گرفته‌اند و با غرور می‌خوانند: «دور از تو اندیشه‌ی بدن، پاینده مانی و جاودان». در پس تمام این صداها، صدای پدر می‌پیچید، درست شبیه همان نوار کاستی که از صدایش برایم به یادگار گذاشته، صدای گرمش که می‌خواند: «در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما، پاینده باد خاک ایران ما».

با پروفسور دور تیگیه به هتل برگشتم، چون ملاقاتی با یکی از دوستان سفارتی داشتیم، در لابی نشستیم، باران می‌بارید. آقای واشقانی و پروفسور صحبت می‌کردند. داشت می‌گفت ۱۵ هزار خط برای مردم اروپا نوشته ... داشت می‌گفت و من در خیالم کتم را پوشیده بودم، مثل ابر رها شده بودم در دل شب‌های پاییزی! راه می‌رفتم، لبخند می‌زدم، بوی کاهگل باران زده دنبالم راه افتاده بود، توی کوچه‌های دربند ... شرشر قطره‌های باران شده بودم ... داغی لبو عینکم را پر از بخار کرده بود و صدای خیابانی آکارئون می‌خواند: «با تو رفتم، بی تو باز آمدم، از سر کوی او، دل دیوانه»

گروه از بازدید لوور بازگشت. در چشمان همه غرور بود و بر لبانشان لبخند، آجی قول داده بود بعد از یک استراحت کوتاه کنار سن قدم بزنیم، اما خوابش برد و دلم نیامد بیدارش کنم. در تاریکی نشستم، اما کلمات در سرم قطار شده بود باید چون آدم تشنه خودم را به آب می‌رساندم. رفتم مقابل هتل در زیر باران ایستادم و کلمات را تکرار کردم:

باران جان!

چه دوست دارم و وقتی محبوسم می‌کنی

در ریسه‌ایی منظم از قطرات،

باران جان!

پلک که می‌زنی

عطری می‌پراکند مژگانم

که نقلش مرا متهم به خواب و خیال می‌کند

تو پلک می‌زنی و مرا توانی نیست

در مهار آتشی که رگنم را فرا می‌گیرد

تو پلک می‌زنی

و من

خیس هزار سال باران نیامده می‌شوم